

# زینا

نویسنده:

خدیجه تاج الدین

سرشناسه	:	تاج‌الدین، خدیجه، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور	:	زینا/ نویسنده خدیجه تاج‌الدین.
مشخصات نشر	:	تهران: پر، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	:	۳۱۲ ص.
شابک	:	978-600-8137-05-4
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیا
موضوع	:	داستان‌های فارسی — قرن ۱۴
رده بندی کنگره	:	PIR ۷۹۹۴ ۱۳۹۴ ۱۳۶۹ الف/
رده بندی دیویی	:	۶۲/۳۴۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۰۵۵۶۵۷

## زینا



- نام کتاب: **زینا**
- نویسنده: **خدیجه تاج‌الدین**
- حروفچینی و صفحه‌آرایی: **منیر علیزاده**
- چاپ اول: **۱۳۹۵**
- تیراژ: **۱۱۰ جلد**
- قیمت: **۱۵,۵۰۰ تومان**
- شابک: **۹۷۸-۶۰۰-۸۱۳۷-۰۵-۴**    **ISBN: 978-600-8137-05-4**

آدرس: **خ لبافی‌نژاد، بین خ دانشگاه و فخررازی، پلاک ۱۷۴ واحد ۳**

تلفن: **۰۹۱۲۳۰۲۵۲۰۵ - ۶۶۴۶۶۹۶۵ - ۶۶۴۶۶۳۶۰**

**www.ParNashr.ir**

باورم این است که عشق مقدّس است و آن چه  
مقدّس است از عالم بالاست و آن چه از عالم  
بالاست نور است و نور؛ نه زمان می‌شناسد، نه مکان  
و نه موقعیت. نه صلح می‌داند و نه جنگ، نه پیری  
نه جوانی. نه با تاریکی ست و نه با هوس، پس آن گاه  
که این میهمان، دروازه‌ی قلبت را به صدا درآورد آن  
را قدر بدان، در را به رویش بگشا و اجازه بده در ذره  
ذره‌ی وجودت رخنه کند آنگاه معجزه‌اش را در  
زندگیت، در روح و روانت تماشا کن و به خاطر  
بزرگی و عظمت این هدیه، پروردگارت را سپاس گو.  
**فدیبه تاهالدین**

---

این کتاب را تقدیم می‌کنم به  
تنها پدادم که بی‌نهایت دوستش دارم.

---



## فصل اول



وقتی در سالن را باز کردم بوی انواع غذاها به مشام رسید. مادر طبق معمول در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود. احوال آشپزخانه نشان می داد که داشتن میهمان حتمی است. کیفم را روی میز گذاشتم و به دیگ های روی اجاق گاز خیره شدم. به طرفم برگشت با طعنه گفت: «علیک سلام»

با رویی گشاده گفتم: «سلام علیکم».

- چه خبر؟

- دانشگاه که خبری نیست جز درس، درس، درس.

- حتماً صدای شکمت درآمده که این طور غر می زنی.

لبخندی زدم و گفتم: «این شکم مایه ی آبروریزی من شده.»

خندید و گفت: «تا لباس هایت را عوض کنی و یک دوش

بگیری برایت غذا را آماده می کنم.»

چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: «میهمان داریم؟»

زیرکانه نگاهم کرد و گفت: «همان ها که وقتی اسمشان می آید

عقل از سرت می پرد.»

جیغ بلندی کشیدم و گفتم: «واقعاً! خاله این ها به این جا

می آیند؟!»

- آرام تر، سروش از خواب بیدار می شود.

با خوشحالی مضاعف به طرف مادر رفتم و دستش را گرفتم و گفتم: «قربانت بروم که می‌دانی چه کسانی را باید دعوت کنی تا من خوشحال شوم.»

ابروان خوش فرمش را بالا داده و با عشوه‌ای که گاه با آن دلم را می‌برد گفت: «من دعوتشان نکردم، خودشان تلفن کردند و گفتند به این جا می‌آیند.»

- چه بهتر!

با شیطنت گفتم: «گرسنگی رفع شد دیگر؟! اسم خاله و پسرخاله که آمد همه چیز حل شد.»

- نگو مادر، نگو که دلم برایش یک ذره شده.

- خوب است دو هفته پیش آن‌ها را دیدیم. هرکس نداند تصور می‌کند یک قرن از هم دور بودید، تماس تلفنی هم که با یکدیگر دارید!

با حالت قهر نگاهش کردم و گفتم: «گذشته‌ها بیشتر درکم می‌کردید، یک هم‌دردی! یک ابراز محبتی!» سپس کیفم را گرفتم و از پله‌های داخل سالن بالا رفتم.

دلش طاقت نیاورد و گفت: «مهتاب، جان من امشب کمی سنگین باش، این قدر از سروکله‌ی بهزاد بالا نرو. به خدا فکر می‌کنند روی دستمان مانده‌ای که وقتی او را می‌بینی سر از پا نمی‌شناسی.»

قاه‌قاه خندیدم و دوباره از پله‌ها پایین آمدم، به طرفش رفتم. هاج و واج مرا نگاه کرد و گفت: «حرف بی‌جا زدم که این قدر هرهر می‌کنی؟»

با لودگی گفتم: «درد عشقی چشیده‌ام که می‌پرس.»

- خوب است، خوب است. من هم عاشق پدرت بودم ولی این‌طور از سروکله‌اش بالا نمی‌رفتم.

خدیجه تاج‌الدین □ ۷

می‌خواستم حرفی بزنم که با صدای پدر به خود آمدم، نمی‌دانستم آن موقع روز در خانه چه کار می‌کند؟ با شنیدن صدای سلامش به طرفش برگشتم، چشمانم از دیدنش گرد شد گفتم: «این موقع روز این‌جا چه می‌کنید؟»

- به دستور خانم خانه برای خرید رفته بودم.

- مگر مسعود نبود؟

- آن بنده‌ی خدا مشغول کارهای پاساژ بود.

- این روزها کمتر به این‌جا می‌آید! حالش خوب است؟

- مدت‌هاست تصمیم رفتن به جنگ دارد، ولی مادرش مخالفت

می‌کند. حق هم دارد، دو خواهر و یک مادر سرپرست می‌خواهند،

من هم نصیحتش کردم جنگ و جبهه را فراموش کند همین‌قدر که به

خانواده‌اش خدمت کند کفایت می‌کند. سپس گفت بگذریم از این

حرف‌ها. به تازگی مادرت دروغ هم می‌گوید.

مادر با تعجب پدر را نگریست.

پدر ادامه داد: «آن‌قدر جلوی من رژه رفت و با انواع لباس‌ها خود

را آراست که عقل از سرم پرید.» درحالی‌که من می‌خندیدم مادر

زیرچشمی پدر را نگاه کرد و گفت: «پوران خواهر من است می‌دانم

که مهتاب را به اندازه‌ی بهنوش دوست دارد، ولی من خیر و صلاح

این دختر را می‌خواهم بهتر است کمی در حضور پوران و بهرام

سنگین‌تر رفتار کند. درست است که این دو از کودکی با هم بزرگ

شده‌اند و اسمشان روی هم است، ولی حالا دیگر بزرگ شده‌اند باید

منطقی‌تر عمل کرد.»

پدر درحالی‌که به من نگاه می‌کرد با ابرو به مادر اشاره کرد و

گفت: «این هم از آن حرف‌ها بود، آن‌ها خیلی دلشان بخواهد که

مهتاب عروسشان بشود، دخترم پزشک نیست که هست، تک دختر نیست که هست، ثروت ندارد که دارد.»

– نه این که محاسن بهزاد کمتر است! خوب است دخترت دل به درس و دانشگاه نمی‌داد، این بهزاد فلک‌زده بود که باعث شد دخترت راهی دانشگاه شود.

خودم را برای پدر لوس کردم و گفتم: «می‌بینید مادر چقدر این خواهرزاده‌اش را تو سر من می‌کوبد.» با حرفم پدر قاه‌قاه خندید و مادر لبخندی زد و سرش را تکان داد.

رو به مادر گفتم: «چشم. امشب قول می‌دهم در حضور خانواده محترم نیک‌پور سنگ تمام بگذارم و سنگین و رنگین رفتار کنم. سپس به طبقه‌ی بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و به فکر فرو رفتم، مادر عجب حرفی زده بود تا به حال این‌طور مرا نصیحت نکرده بود. پس باید کمی رعایت می‌کردم و به قول خودش از سروکله‌ی بهزاد بالا نمی‌رفتم.

بعد از گرفتن یک دوش آب گرم، لباس شیکی پوشیدم و مشغول آرایش صورتم شدم. با صدای مادر که می‌گفت: «مگر غذا نمی‌خواستی؟» به خود آمدم، واقعاً که گرسنگی را از یاد برده بودم.

\*\*\*

بی‌تابانه منتظر آمدن بهزاد بودم، ولی از طرفی یاد حرف‌های مادر رهایم نمی‌کرد. این بار برخلاف همیشه با صدای زنگ در از جا نپریدم و فرصت دادم تا پدر گوشی آیفون را بردارد، با شنیدن صدایشان از پله‌ها بالا رفتم و خود را به اتاقم رساندم شاید بهتر بود کمی عمیق‌تر به حرف‌های مادر بیندیشم، حدود نیم‌ساعتی گذشت که هر لحظه‌اش برایم به اندازه‌ی یک سال طول کشید تا بالاخره مادر صدایم کرد: